



بیدار بودم، شاید پنج شش دقیقه‌ای می‌شد، اما حس حرکت نداشتم. دست و پایم کرخت بود. در خواب عمیقی بودم که به اجبار بیدار شدم، مشکل این بود تنها عضوی از بدنم که بیدار شده بود مغزم بود و باقی بدنم کرخت و البته، از این بیدار شدن‌های اجباری، دلخور!

اما چرا بیدار شده بودم؟! با یادآوری دلیل بیدار شدنم همان‌طور دراز کشیده آهی کشیدم و غلتی زدم و خواستم بلند شوم که با کل هیكل از روی تخت به پایین سقوط کردم.

همان‌طور پخش شده در کف زمین متوجه شدم صدای گریه برای یک لحظه قطع شد و دوباره آواز از سر گرفت. متعجب بودم! یادم می‌آمد قبل از خواب از آن طرف روی تخت آمده بودم!

تخت و داستان افتادن را رها کردم و درحالی‌که چشمانم را با یک

دست می‌مالیدم، در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدا گریه واضح‌تر به گوشم رسید. در اتاق کناری را باز کردم. موجی از نور قرمز ملایم چشمان خسته‌ام را آزد.

کیان نرده‌های تختش را گرفته بود و با آخرین نفس گریه می‌کرد. با مشاهده من در آستانه در دستانش را باز کرد تا بغلش کنم.

لبه کوتاه تخت را پایین آوردم و نشستم. کیان خودش را انداخت در آغوشم و محکم بغلم کرد. پیشانی‌ام را روی موهایش گذاشتم و آنقدر در بغلم نگهش داشتم تا آرام گرفت.

نشسته چرت می‌زدم. نمی‌دانم چقدر گذشت که بلندش کردم و داخل تخت گذاشتمش. فکر می‌کردم به خواب رفته اما تا خواستم بلند شوم دوباره شروع کرد به گریه و بهانه‌گیری.

از تخت به پایین سر خوردم و نزدیک بود با سر به کیان برخورد کنم! پیشانی‌ام را روی بالشش گذاشته بودم. چرخید، سرم را بغل کرد و با صدای بغض‌دار گفت:

— نرو، پیشم بخواب!

— نمی‌شه! اینجا جای توئه، اون اتاق جای من.

— چرا می‌شه. دستور که نیست... می‌شه.

— چرا دستوره! من باید تو اون اتاق بخوابم، تو اینجا.

— کی دستور داده؟ خدا؟

— نه!

— پس کی گفته؟!؟

— بابابزرگ گفته.

— پیشم بخواب.

— من اینجا جا نمی شم.
— چرا می شی... دیدی دیشب جا شدی؟
— امروز کمرم درد می کرد.
— من بوسش می کنم خوب شه!
— سرم را از روی تخت برداشتم.
— چرا گریه می کردی باز؟
— کی؟
— کی؟ عمه م!
— عمه ت؟ عمه پریت؟
— کیان تو داشتی گریه می کردی، من از صدای گریه ت بیدار شدم،
اومدم بینم چرا گریه می کنی!
— آخه می ترسم.
— از چی دوباره؟
— نه یک باره! تا حالا از این نترسیدم!
— از چی یک باره ترسیدی؟
— تو کمده... خودم دیدمش!
— تو کمده چیزی نیست. مثل اون شب که زیر تخت چیزی نبود! مثل
اون شبی که پشت پنجره کسی نبود! مثل...
— نه هست. اگه چراغ رو خاموش کنی می آد.
— کیان!
— دستانش را بالا آورد و انگشتان کوچکش را گذاشت دو طرف لبش.
— دو تا دندون داره... از اینجاش در اومده. از اینجاش خون می آد.

دستش را روی چانه‌اش کشید.

— می‌خواد بیاد من رو با خودش ببره. می‌خواد منو بذاره تو جعبه!
بلند شدم چراغ اتاقش را روشن کردم و روی تخت نشستم. نور
چراغ چشمان کیان را اذیت کرد و باعث شد چشمانش را تنگ کند.
پایین لبش به خاطر خوردن ماکارونی چرب بود و روی صورتش رد
اشک مانده بود.

— مسواک زدی؟

— می‌خواد خون منو بخوره!

— امروز چه کار کردی؟

— فیلم دیدم. با عمو سیامک فیلم قشنگ دیدم.

— فیلمش چطوری بود؟

— قشنگ بود! به آقاهه شب‌ها از تو کم‌د در می‌اومد می‌رفت دنبال
خانوم‌ها. بعد آروم می‌گرفتشون و یهوویی گازشون می‌گرفت. خانوم‌ها
می‌ترسیدن جیغ می‌زدن، بعد هی دست و پا می‌زدن، بعد می‌خوابیدن.
آخر فیلمش هم پلنگ صورتی بود.

— عمو سیامک چه غلطی می‌کرد وقتی تو فیلم می‌دیدي؟

— خواب بود. گفت بیا به فیلم قشنگ ببینیم، بعد تا شروع شد

خوابید، ولی من تا آخرش دیدم. خیلی قشنگ بود!

کلافه دستی به موهایم کشیدم. خواستم از جا بلند شوم که دستم را
سریع گرفت.

— بابایی نرو. پیشم بخواب.

صدایش که آهنگ بغض گرفت، کنارش روی تخت مچاله شدم.
زانوهایم خورد به دیوار. به محض اینکه در این وضعیت قرار گرفتم

کمرم تیر کشید. هنوز بابت دیشب درد داشت.

کیان درحالی که خمیازه می کشید، گفت:

— اینجا بهتره بخوابی، جامونم زیاده! بین... بابایی یکمی برو اونور دارم خفه می شم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که خوابش برد و من غرق در چهره معصومش شدم. با نوک انگشتانم موهایش را از روی صورتش کنار زدم. کیان بچه زیبایی بود. از آن قیافه هایی که هر پدر و مادری دوست داشت یکی از آن را داشته باشد. اما من چه؟ می خواستمش؟ برایش چه کار می کردم؟

کیان در کنار کسانی بزرگ می شد که بلد نبودند خیلی با او بچگانه رفتار کنند. شاید برای همین بزرگ تر از سنش بود. شاید برای همین مشکل داشت.

— آه لعنت به این تخت! کمرم خرد شد! آخه چرا باید به خاطر تربیت این بچه به حرف های مینو گوش می دادم؟